

همگی چهارده هزار بیت است^۱ چون تقرب او در خدمت شاه‌دین پناه بمرتبهٔ اعلیٰ رسید، فلک از رشک جبلی که با اهل فضل دارد، تاب نیاورده با وی ناسازگاری آغاز نهاد، و ترقی روز افزون او روی^۲ در تنزل آورد، و از گردش گردون دون^۳ کجروش، و از عادت این دیر صلح زودرنجش^۴ جمجاه انجم سپاه بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این تالیف ندارد، خاطر اشرف از آن یگانهٔ زمان، گران ساخت، و آن نادرهٔ عصر را از نظر کیمیا اثر انداخته، اخراج فرمود، بنابراین آن مسیح سخنوران^۵ خروج نموده بجهت بر آمدن خود غزلی گفته^۶ که مطلعش اینست:

مطلع

گر فلک یک صبحدم بامن گران باشد سرش

شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

اکثر ارباب نظم عراق بجهت بر آمدن او شعرها گفته‌اند، میرزا ملک مشرقی^(۱)

در آن باب قصیده‌یی بسیار خوب گفته، چنانچه فصاحت بیان و طلاق لسان وی ازین بیت^۷ که مطلع آن قصیده است ظاهر میشود:

مطلع

گوهری بفروخت ایران آخر از بی جوهری

کز شرف شد پنجهٔ خورشید، دست مشتری

القصة رکن‌الدین مسعود از ایران به هندوستان آمده، و در دارالخلافة

آگره^۸ بوسیلهٔ خان نکته‌دان^۹ میرزا جعفر آصفخان بسعادت کورنش و تسلیم پادشاه جمجاه، فریدون‌فر، شهریار جمشید حشمت سکندر ظفر جلال‌الدین محمد اکبر

۱- ج: اقسام اشعاروی که از او در ایران جمع شده فریب به بیست و پنج هزار بیت باشد، ۲- ج:

را، ۳- ج: گردون، ۴- ج: بنابراین آن مسیح از ایران، ۵- ج: نموده... گفت، ۶- ج: بجهت حکیم،

۷- ج: شعرها گفتند و عزیزی قصیدهٔ درین باب بسیار خوب گفته چنانچه فصاحت آن ازین بیت، ۸- ج:

دارالخلافة هند، ۹- ج: خان جم نشان،

(۱) غزل نیست بلکه قصیده است مختوم بمدح شاه‌عباس و بیت ذیل از همان قصیده است:

سالها گردیده تا گردیده بر کرد سرش

شاه‌عباس جهانگیر آنکه چرخ لاجورد

(۲) ذکرش خواهد آمد،

پادشاه غازی^۱ مستعد گردید،^۱ چند روزی در جرگه ایستادگان آن آستان ملایک آشیان^۲ درآمد بعد از چند گاه بحسب تقدیر ایزدی از آن درگاه عرش اشتباه بی سببی روی گردان شده از آگره به الله آباد رفت^۳ و در آنجا بشرف بساط بوسی محفل حشمت و شوکت شاهزاده عالیقدر جوان بخت^۴ بلند و قار، شاهزاده سلطان سلیم که درین ایام خجسته فرجام، نزهت افزای ریاض کامرانی، و چمن آرای گلشن صاحبقرانیست، مشرف گردید^۵ مدتی مدید در بندگی آن شاهزاده یوسف طلعت خورشید منزلت ماند در ایامی که شاهزاده سلیم بخدمت پدر آمد، او نیز در رکاب دولت آن فریدون حشمت، جمشید صولت، بیایه سریر سلطنت مصیر رسید، از ملاحظه این که مبادا بندگان حضرت اکبری^۶ یاد گریختن او فرموده، در خشم شده سیاست و حبس اشاره فرمایند، ننگ فرار را بر فخر قرار رجحان داده، از آگره به هندی دکن رفت، و مدتی در خدمت فرمانروایان و اعیان آنجا^۷ بسر برد، و از آنجا نیز بر آمده در لباس فخر فقر^۸ سیاحت مشغول گردید،

بر هنرمندان عالم و خردمندان بنی آدم پوشیده نماند که مسود این اوراق در سنه ثلث عشرین و الف (۱۰۲۳) در اجمیر در ملازمت میرزای دانش پناه، میرزا امان الله که فرزند عزیز ارجمند و خلف سعادت مند جوهر شمشیر شجاعت، گوهر دریای همت، بازوی دولت جهانگیری و جهان ستانی، سالار سپاه، مسند نشین تخت تیمور خانی^۹ نواب سپهر قدر رفیع مکان، خان عالیشان مهابت خان^{۱۰} بخدمت کتابداری اشتغال داشت، در آن سال عریضه بی از حکام تته باین مضمون بیایه سریر سلطنت مسیر شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه رسید، که حکیم رگنا به تته آمده، میل دارد که از اینراه به ایران برود، فرمان قضا جریان صادر شد که او را بدرگاه عرش اشتباه حاضر سازند، چون بموجب حکم اشرف اقدس او را بدرگاه شاهنشاهی آوردند،

۱- ج: جلال الدین اکبر غازی، ۲- ج: سلطنت آشیان، ۳- ج: آمده، ۴- ج: شاه جوان بخت، ۵- ج: شد، ۶- ج: شاه، ۷- ج: ب: حضرت، ۸- ب: در خدمت فرمانفرمای آنجا، ۹- ج: در لباس فقر، ۱۰- م: تیموری، ۱۱- ج: در ملازمت خلف سعادت مند و والد ارشد ارجمند خان عالیشان مهابت خان که موسوم بمیرزا امان الله است، و آنچه که برابر متن است در حاشیه آورده،

خان عالیشان قدردان^۱ مهابت خان^۲ بعرض رسانیده استدعا نمود که جهان پناه^۳ حکیم رگنا را ببینده مرحمت فرمایند، حضرت او را بخان مذکور عنایت فرمودند، آن خان عالی همت صاحب فطرت، آنقدر مردمی و هر وقت بدون نمود، که درین جزو زمان از اعیان کم کسی تواند نمود، این شکسته بال در آن ایام از صحبت کثیرالبهجت آن حکیم دانشمند صاحب کمال فائز و بهره ور گردید، قریب بیکسال علی الاتصال این آرزومند خدمت دانشمندانرا دریافت مجالست آن سر خیل هنرمندان میسر شد، ایباتی که سوای واردات ایران جمع آورده و در تخته بر بیاض برده بود قریب به پنجهزار بیت باشد، بفرموده مردم چشم زمانه، فرزند فرزانه خان عالیشان^۴ آن اشعار را خوش نویسی نوشت، بعد از اتمام آن، قائل آن دیوان، مؤلف این تالیف عبدالنبی^۵ فخرالزمانی را طرف مقابله خود کرده، دیوان خویش را صحت داده بکتابخانه سپرد،^۶ هنوز این دیوانش چندانی اشتهار نیافته^۷، این دوربای از دیوان ثانی اوست:

رباعی

آن آهن تفته ام که جوشم بردند
چون خار تر نجبین درین عالم تلخ
آن کهنه درایم که خردشم بردند
نیشم بگذاشتند و نوشم بردند

وله

آنان^۸ که زیكدگر جگر ریشترند
در غربت مرگ، بیم تنهایی نیست
قومی پستر، قبیلدیی^۹ پیشترند
یاران عزیز آنطرف پیشترند
سوای این دیوانها درین ایام شعر بسیاری گفته و بر بیاض فبرده است^{۱۰} اما چون آن مسیح زمان قریب بدو سال در اجمیر در خدمت^{۱۱} خان عالیشان ماند، بعد از انقضای این مدت، مسند نشین بارگاه^{۱۲} عظمت و اقبال، صاحب سریر اقلیم دولت و اجلال، خسرو جهان بخش گیتی پناه، شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه، مهابت خان را بخدمت دکن مرخص فرمود، و حکیم را از خان مذکور^{۱۳} گرفته داخل بساط بوسان

۱- چ: فریدون نشان بجای قدردان، ۲- چ: بعرض مقدس رسانیده استدعا نمود، ۳- م: پ: ایبات واردات ایران جمع آورده در تخته بر بیاض برده بود قریب پنجهزار بیت باشد بفرموده آن خان زمانه خان عالیشان، ۴- چ: دیوان خود را تصحیح داد و بکتابخانه سپرد، ۵- چ: در میان مردم اشتهار نیافته، ۶- م: ب: انسان، ۷- چ: جماعه، ۸- م: ب: برده است، ۹- م: پ: بخدمت، ۱۰- م: ب: تخت، ۱۱- چ: از خان

محفل عظمت و شوکت خود گردانید،^۱

الحال که سال هجرت بهزار و بیست و هشت رسیده^۲ در بندگی این پادشاه عادل،
و در خدمت این خلیفه کامل است،^۳ ایزد تعالی ذات ملکی صفات این فخر دهنده سریر^۴
کشورستانی، و وجود شریف و عنصر لطیف این جانشین مسند گورگانی را از مکاره
زمانه^۵ مصون و محفوظ دارد، بالنبی و آله الامجاد،^(۱)

۱- چ: شوکت و عظمت خود گردانید، ۲- م: ب: الحال که سنه خمس و عشرين و الف است،

۳- چ: عادل و این مرشد کامل است،

(۱) **تقی الدین کاشی** پس از ذکر پدر **حکیم رگنا** درباره خود وی بسال ۹۹۲ (نوزده سال
پیش از آنکه از ایران بهند برود) چنین مینویسد: (و باید توجه داشت که حکیم ازین تاریخ بعد شصت و هشت
سال زندگانی داشته است) «اما مخدومه زاده حقیقی اعنی مولانا رکن الدین مسعود متخلص
بمسیحی، اگرچه بحکم الولد سر آبیہ شجره این حدیقه و ثمره این شجره است، و او را همین تعریف
کافی و بسنده است، و جای آن ندارد که قلم مشکین رقم بتفصیل علی حده بیان صفات جلال و نعوت
جمال آن خلاصه خاندان حکمت نماید، لیکن چون غرض اصلی از وضع این کتاب، بیان حالات و ذکر
استعدادات موزونانست. این چند کلمه در توصیف این حکیم زاده بالغ سخن در قلم آمد، علی الجملة
جوانیست بحدود طبع و وحدت ذهن آراسته و بزبور صنوف علوم و فنون فضائل پیراسته و در علم معقول
و منقول مهارتی زیاده از وصف حاصل کرده، خصوصاً در علم طب که در آن وادی بحسب ارث و استحقاق
مدخل مینماید، و با وجود بدایت سن شباب و قلت تجربه های لازمه الاعتماد، از مخترعات قریحت
صافیہ و ملتقطات طبیعت وافیة خویش، کتابی عربی در فن معالجات، در غایت تنقیح و لطافت و نسخہ بی
در نهایت توسیع و بسط تصنیف و تألیف فرموده اند و آنرا «ضابطة العلاج» نام نهاده، و این زحمت و
مشقت را شرف اسلاف و سرمایه فخر اعقاب دانسته، و الحق جمعی از مستعدان که در آن فن وقوف تمام
دارند، میگویند که در آن نسخه گرامی فوائد نفیسه درج نموده و خلاصه مقصود و زبده غرض از
معالجات حکما و تجربیات اطبا در قلم آورده و نظام فوائد حکمت و عقود حواهر خبرت با دارا رسانیده
و از اقران و اکفا بسبب ترتیب این تألیف و تجدید این تصنیف از میدان حالت کوی سبقت در گذرانیده
و بی شایبه تکلف و رایحه تصلف طبییست روشن رای که در اصلاح و نگاهداشت مرضی و تدبیر معلولان
محتاج بدوا یدبیرا مینماید و در انواع علاج و اقسام تدابری نفسی، قائم مقام نفس مسیحا ظاهر
میگرداند، چنانچه بزبادتی معرفت و قوت حذاقت اگر خواهد سودا را از طینت شب میزداید و صفرار را
از طبیعت روز میرباید، نعمها قال من قال:

رباعیه

فکر تو سهر ز چشم هبهر ببرد

دق از تن ماه و رعشه از خور ببرد

علم تو مرض ز نفس جوهر ببرد

طبع تو حکیمیت که بی زحمت نطق

حکیمیت که رای قویتمش صورت حکمت را بمثابه هیولیت، و هلیه یست که نظر سائبش در

جمیع احوال بمنزله علت اولی، صحیح الطبعی که با وجود قلت سن جمیع اطباء دوران بفضل و تقدم او

بقیه در صفحه بعد

ساقی نامه حکیم رکن

دلا چند از بسن دستبرد خمار
زمینست میخانه کز فیض می
اگر فتنه زاید چو آب از زمین
که گر شعله بارد چو برف از هوا
چرا یکدم از دردِ دن فارغی^۱
بسی بافت گردون درین انجمن
بدست آور آن خم که دریا کشست
خمی چون فلک خرانده کشتی در آب

بتاراج میخانه دستی بر آر
درو گل دمد، چه بهار و چه دی
مخورغم در آن خاکِ عشرت گزین^۲
ز گرمی نگیرد در آن خاکِ پا
کنون کز قماط و کفن فارغی
کفن از قماط و قماط از کفن
درو آب حیوان همه آتشمست
درو چون قضا کار فرما شراب

۱- ب: ساقی نامه افلاطون ثانی حکیم رکن، ۲- م: سج: در آن خاک و عشرت گزین، ۳- سج: اگر یکدم از دهر دون فارغی

مانده از صفحه قبل

معترف اند، سریع الذهنی که بسبب جودت فهم، تمامی فضایل زمان از بحر دانش مغترف، و با این حالات دروادی خوش نویسی قلم نستعلیق شریک غالب خوشنویسانست [درین قطعه اشارتی بخوشنویسی خویش کرده است:

چو بقراطم اندر طبابت نخست
گسر از شعر یرسی سنائی فتم
ور از خط بپرسی خفی و جلسی
فصولش بتصدیق من شد درست
غلط گفتم آخر سنائی منم
نویسم که العبد سلطان علی کف

و درین اثنا بعضی اوقات شریف را بنظم غزلیات رنگین و قصائد متین و رباعیات دلنشین مصروف میسازد، و میتوان گفت که در سلك شعرای انام و مناشیر بلقاع ایام انتظام دارد و شاهد این دعوی آنکه درین اوقات اعنی سنه ۹۱۲ که بواسطه دریافت ملاقات والد عالیقدر خویش به قزوین تشریف برده بود و در آنجا بواسطه اختلاف آب و هوا، آن جناب را عارضه و بیماری روی نموده بعد از صحت از آن مرض هم در آن ضعف و نفاقت، این قطعه را که بدیوانی برابریست، بر زبان کلت سحر آزمای آورده و فی الواقع تفصیل و علت مرض و شدت و صعوبت آن و آثار بدایع و روایع بیانرا بدست ترین وجهی بر منصفه عرض نهاده و فضل و شاعری خودرا ظاهر ساخته و آن قطعه اینست:

شهر

شاه مه لشکری از بلغم و صفرا انگیخت
بلغم بارد بیلاقی کافور مزاج
با وجود خنکی در دلم افکند آتش
بعد از آن لرز تب محرق و زانگونه تبی
بر صف ما زد و زنجیر سلامت بگسیخت
گرم گردید پی رزم و بصفرا آمیخت
لرز میکردم و از پیکرم آتش میریخت
که تو کوئی اجل از گرمی آن تب بگریخت

بقیه در صفحه بعد

خمی خرده^۱ دان همچو گردون پیر
 خمی چون فلک مطلع آفتاب^۲
 خمی افسرش خشت و آنکه چه خشت
 زبس کز بخار می آورده نم
 خم از درد^۳ می گشته آن خاکباز^۴
 خمی پا بدامن در آورده چست
 پی تهنیت بهر عید صیام
 توهم می ده ای ساقی گلهزار
 گنهار^۵ سی ساله^۶ سی روزه زهد
 بیا ساقی آن آتش پرده سوز
 بمن ده یکی جرعه از جام جم
 میی ده که چون در قدح جا کند

سراپای چون دیده جان بصیر^۱
 فروزان درو همچو انجم حباب
 که در نیم خشتش بگنجد بهشت^۲
 شده خشت خم همچو ابر کرم
 که خاکش به از خون اکسیر ساز
 فرو رفته در فکر روز نخست^۳
 هلال از خم چرخ^۴ پر کرده جام
 که در عید^۵ نتوان کشیدن خمار
 حرامست در عید چون روزه زهد
 که در قالب شب کند روح روز
 که در جام پیداست انجام جم
 چو آتش روان میل بالا کند

۱- اصل: خورده، ۲- ب: بیترا ندارد، ۳- ج: پرتوا، ۴- دیوان، ب: که در نیم خشتش
 گنجد بهشت، ۵- ج: خمی اندرو گشته می خاکباز، ۶- ج: ندارد، ۷- م: ب: عهد، ج: ندارد،
 تصحیح متن از دیوان، ۸- ج: سه بیت اخیرا ندارد، م: ب کندکار... متن از دیوان

مانده از صفحه قبل

لرز بیرحم، فراوول تبم بود، از آنت
 همداز آنجا عرق از گوشه کناری ناگاه
 عاقبت دست مرخص سوخت مکرز آتش خویش
 و در طرز غزل و رباعی و مثنوی نیز اشعار لطافت آیات و رباعیات حقایق سمات دارد، و این
 ابیات عاشقانه و رباعیات عارفانه که درین اوراق ثبت شده از جمله اشعار آن زبده دورانست که خود
 متکفل زحمت انتخاب آن شده اند.

«خلاصه اشعار وزبده الافکار» گ

صادقی بیگ افشار نیز که معاصر او بوده در **مجمع الخواص** چنین مینویسد: **حکیم رگنا**
مسیحی - از شاهیر اهل کاشان و ملتزمین رناب ظفر انتساب ابوالغازی **عباس پادشاه** است و بمجلس
 بهشت آیین وی نیز راه دارد، جوانیست خوش مشرب و خوش رفتار، هر گونه شعر میگوید و اکنون در
 جواب خسرو شیرین کتابی مینویسد، خدا توفیق دهد، تخلص «مسیحی» است.

«مجمع الخواص، ص ۵۲» گ

ابوالفضل علامی در وقایع سنه ۱۰۱۱ مینویسد: **حکیم رگنا** و **حکیم حیدر** را قاید توفیق
 بقیه در صفحه بعد

شود کاسه گرسرنگون چون فلک
 بیا ای خدا جوی^۱ فرخنده پی
 زلیخای خم را خدا خوان کنیم
 میی در صفا رشک ارواح قدس
 فتد گر در آن می بفرض آفتاب
 بیا ساقی آن می بده بی گزاف^۲
 که در طبع دانا و^۳ بیدادگر
 زهی خودپرستان گم کرده راه
 ز می مغز هر سقله لاغر شود
 گرت مغز پر باشد از ابله‌پی
 و گر^۴ در سرت شور دانایی است

نیفتند چو خورشید از وی بتک
 که در مصر میخانه بابانگ نی:
 درو یوسف می بزدان کنیم
 که کرده خرد نام او، راح قدس^۵
 بود چون کلوخی که افتد در آب
 میی آنچنان صافی از درد و صاف^۶
 نماید دو صورت زخیر و زشر^۷
 که دانند^۸ می را چو خود عقل گاه
 بلی آنچنان آنچنان تر شود
 ترا نشاء^۹ می زهد کوی
 همه نشاء^{۱۰} می توانایی است

- ۱- چ: خدا خوان، ۲- چ ندارد، ۳- چ: بیا ساقی آن می بی گزاف، ۴- چ: می آنچنان
 صاف از درد صاف، ۵- چ: دانی، ۶- اصل: نماید درو صورت خیر و شر، تصحیح قیاسیت،
 ۷- چ: کویند، نسخه بدل مانند متن، ۸- م: ب، اگر

مانده از صفحه قبل

زمام طالع گرفته از عراق بدارالنعیم هندوستان آورد، و از دولت ملازمت پادشاه غریب‌پرو،
 کامیاب مطالب کردیدند،
 «اکبرنامه» ج ۳ ص ۸۱۶

(حکیم حیدر اشتباه چاپی باید باشد و حکیم صدرا صحیح است) گ

نقی الدین اوحدی مینویسد: اوهفت سال پیشتر از مخلص به هند آمده، و درین مدت که بنده

در هند می‌بودم چنان واقع نشد که هر دو درینک ملت باشیم که بصحبت ایشان برسیم، درین ایام که
 اراده ایران کرده بودند، ناسند رفتند، باز بحکم بر گشتند بموافق میرزا رستم و الحال در خدمت
 نواب مهابتخان در ملازمت شهریار جهانگیر در کمال تقرب و تمززت، اشعارش تا به هزار بیت گمان
 دارم، شاید بیشتر هم باشد، اقسام سخن از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و قطعه همه را خوب گفته، یث دیوان
 ایرانی و دیوان دیگر یکی در سفر هند تمام کرده و قریب به پنجاه هزار بیت همچنان مبنی بر اقسام سخن
 و دیگری که دیوان ثالث است تا غایت که نوروز هزار و بیست و شصت، همه قریب سه هزار بیتی شده
 باشد، و قائل یکسالت که به اجمیر آمده بشف خدمت استیناس پذیرفته بزوائد فوائد علم و حکمت
 و افادات، استفادات میبرد، و در راه اجمیر بودند و بنده در خدمت تاملدو صحبت داشتیم، اشعار
 خوب باتفاق گفته چون قصیده دست کمال اسمعیل و تتبع ردیف و چندین طرح دیگر، فی الواقع قدرتی
 غریب در سخن دارد، و شعر گفتن بل جمیع حالات وی را مسلم آمده است، خاص که بجمیع امور در
 در نشاء ظهور ملهم می‌کرد، مسیح و قنست با سمر و مسمی، از امرای جهانگیری شده، «عرفات» گ
 بقیه در صفحه بعد

ز پیر خرابات غافل مباش
بجز خاک آن پیر^۱ کامل مباش
بر غم فضولان بیدادگر
گشوده ز میخانه بر کعبه در^۲
نه خود رای و خود روی و خیره سرست
که پیش خود از خار و خس کمترست
ز س صدق دارد بدرگاه دوست
چو صبح آمده فاش بیرون ز پوست
نه چون خویشتن بین، غرورش بسر^۳
چو نور نظر فکر دورش بسر

۱-م، ب، ج: برند، متن از دیوان، ۲-ج: میخانه که به در، ۳-ج: نه چون خویش بین است غرورش بسر،

مانده از صفحه قبل

حکیم ر کنا بعد از **اکبر شاه ملازمت جهانگیر پادشاه** کرده است چنانکه گذشت، و در سال ۱۳ از خدمت **جهانگیر** اخراج گردیده است، جهانگیر خود در بنجاب مینویسد:
«درینولا **حکیم ر کنا** را بجهت شورش مزاج و بد خوئی و عدم وقوف، لایق خدمت ندانسته رخصت فرمودم که هر جا که خواهد برود»

«توزک جهانگیری ص ۲۳۹»

در همین سال بازیگبار دیگر **جهانگیر** او را بخدمت فراخوانده است، چنانکه پس از شرح بیماری خود و معالجات اطباء مینویسد... مقارن اینحال **حکیم ر کنا** که از سفر **کشمیر** [او را] معاف داشته در **آگره** گذاشته بودم بخدمت پیوست، و از روی دلیری و اظهار قدرت مرتکب معالجه شد، و مدار بر ادویة گرم و خشک نهاد، از تدبیرات او نیز فایده مترتب نگشت، بلکه سبب افزونی حرارت و خشکی دماغ و مزاج شد و بغایت ضعیف گشتم و مرض رو باشتداد نهاد و محنت بامتداد انجامید،

«توزک جهانگیری ص ۲۴۰»

محمد صالح کنبوی لاهوری در وقایع سنه ۱۰۳۷ و جلوس شاه جهان مینویسد: از جمله **حکیم ر کنا** کاشی مسیح تخلص این تاریخ بسمع عالی رسانیده از انواع عنایات صوری خدیو صورت و معنی برخوردار یافت:

پادشاه زمانه شاه جهان	خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر خلائق عالم	همچو حکم خدا (یا فضا) روان باشد
بهر سال جلوس شه گفتم	«در جهان باد تا جهان باشد» ۱۰۳۷

در ذکر وقایع همان سال: و بیست و چهار هزار روپیه سالیانه **حکیم ر کنا** کاشی متخلص بمسیح مقرر گشت.

و نیز: در بیست و سوم شهر یورماه ازینجهمین سال جلوس مبارک روز جمعه سلخربیع الاول سنه ۱۰۴۳ هجری روز جشن وزن قمری سال چهل و سوم عمر جاوید پیوند... هم درین روز **حکیم ر کنا** کاشی مسیح تخلص از انعام پنجهزار روپیه نوازش پذیرفته حسب التماس بر رخصت زیارت مشهد مقدس کامروا گردید،

«عمل صالح، ج ۱ ص ۲۲۹ و ۲۷۵ و ۵۰۴» گ

غلامعلیخان آزاد مینویسد: در سنه ۱۰۴۱ (که البته دو سال اشتباهست) بنا بر کبر سن بقیه در صفحه بعد

همین بی وضو مانده در فکر او^۱
 همین بی نماز اوفتادست مست^۲
 هم از دوست بی زحمت خویشتن
 ز تقصیر خود بسکه شد شرمسار
 ولی ابر رحمت چنان شویدش
 بیا ساقی اینجا ز سر گیر دور
 می تلختر خواهم از انتظار
 من آن رند میخواره مفسلم

نماندست^۳ دائم بفکر وضو
 غرور نمازش نبرده ز دست
 شده ضامن رحمت خویشتن
 بیاد گند، روش گیرد غبار
 که فردوس گیرد ببر، بویدش^۴
 چه شد؟ گی بهما سخت تر گیر، دور^۵
 که چون شوق وعده بود خوشگوار
 که از فیض می رشک ز رشد مسم

۱- چ: رو؛ ۲- م: ب؛ بماندست؛ ۳- ج: همی بجای همین؛ ۴- چ: سه بیت اخیر را ندارد؛
 ۵- ج: چو شد دورها بیشتر گیر دور؛

مانده از صفحه قبل

التماس رخصت **شهید مقدس** نمود؛ وقت رخصت بعنایت خلعت و پنج هزار روپیه کام دل اندوخت؛ و درین سفر توفیق زیارت **حرمین شریفین** یافت و به **ایران دیار** برگشت؛
اوجی نطنزی گوید:

میان همغمان خواستم **مسیحا** را
 سفینه سخن از ورطه بسر کنار آمد
 کهن شراب جوان نشاء طبیعت او
 ز می مباد تهنی دست ساقی که رساند

بعد از آن زیارت **روضه رضویه** بجاذبه حب الوطن متوجه **کاشان** گردید و ایامی توقف کرده
 برادره درگاه **شاه صفی** روی به **صفاهان** آورد، و از شاه چندان التفات نیافته به **شیراز** آمد؛ پس از
 چندی باز رخت سفر به **کاشان** کشید، **میرزا امینای قزوینی** مؤلف **شاهجهان نامه** می طرازد که:
حکیم رگنا به **عراق** مراجعت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت؛ و چون در سلسله مدحت
 سرایان این دودمان علیه انتظام داشت و دارد، در اکثر سنوآت او را از روی مرحمت پادشاهی یاد و
 شاد میفرمایند؛ وفاتش در **کاشان** بسال ۱۰۶۶ واقع شده و این مصراع تاریخ یافته اند: «رات بسوی
 فلک باز مسیح دوم» دیوانش صد هزار بیت است.

«سرو آزاد ص ۸۹ خزانه عامره ص ۴۰۲» گ

نصیرا و حکیم قطبا برادران **حکیم رگنا** بودند، **نصیرا** خواهر **طالبای آملی** و «بتی خانم»
 را در حباله نکاح داشت، پس از مرگ **قطبا** چون **ستی خانم** فرزندی نداشت، دودختر **طالبارا** فرزندی
 قبول کرد و پرورش داد، بعداً کلان را به قدازدواج **عنایت الله خان** مخاطب به **عاقلمخان** در آورد؛ و
 خرد را بقید تزویج **حکیم ضیاء الدین** مخاطب به **رحمتخان** پسر **حکیم قطبا** و برادرزاده **حکیم رگنا**
 بقیه در صفحه بعد

همه استخوان در تن صبحگاه^۱
 جگر گاه امید او پاره باد
 تو هر چیز گویی^۲ یکی صد کنم
 اگر جمله دردم، سلامت شوم
 ز کف^۳ آورم بر گنه سترپوش^۴
 وز آنسوی عالم دری باز کن
 چو اصحاب سودا بیوی بهار
 که بوسد لبش را چو خط کهکشانی^۵
 باین مست صافی دل دردنوش
 درخت شکوفه شدی چوب دار

بسوزد، چو من سردهم دود آه
 چو خواهد دلم چاره بیچاره باد
 گنه گرچه بسیار و بیحد کنم^۱
 ولیکن چو گرم ندامت شوم
 دم خود چو دریا در آرم بجوش
 مغنی بیا سرده بی ساز کن
 که گسردم سراسیمه دیوانه وار
 بده ساقی آن جام گردون نشان
 ازان می ده ای ساقی تیزهوش
 که منصور از تو^۲ گریبدی جرعه خوار

۱- ج همه استخوان در تن جسم گاه، ۲- ب: کند هر چه بسیار و بیحد کند، ۳- ب: زمی،

۴- ج: سه بیت اخیر را ندارد، ۵- ج: خط کهکشانی، ۶- ج: ازان،

مانده از صفحه قبل

حکیم قنبل نیز طبع نظمی داشته و گاهی شعری میسروده، این رباعی ازوست:

رباعی

طوبیماز صفت بدرد پیچیده کشم

گر خواب بجای سرمه در دیده کشم

«مآثر الامراء» ج ۲ ص ۲۸۳ و ۲۷۹، م

دور از تو چو آه از دل غم دیده کشم

مترکان بهم آشنا نکردد بپتو

محمد عارف شیرازی مؤلف تذکره لطائف الخیال (سال تألیف ۱۰۲۸) درباره وی

چنین می نویسد: **حکیم رگنا که مسیح و رگنی هر دو تخلص میکند، حکیم رکن الدین کاشانی**

است و او نقد خزینه سلب **حکیم نظام الدین علی** است، در وقت مراجعت از همد، این حقیر در

در دارالافتل **شیراز** ایشانرا ملاقات نمود، الحق عالی فطرتی بود که مرغ خیال بلند پروازش سیمرغ

فضای قبول و شاهباز اوج عقول تواند بود، او را در هر فنی از فنون قابلیت و استعداد بهره می حاصلست

که یک فنبا را نیست، دانش و حکمت، سخن سنجی و سخن فهمی و خط از خانه زادن جوهر ذات اوینده

در اوائل حال ملازم رکاب همایون بود و عزت تمام داشت، در اواخر بسبب خطائی که از او صادر شد

بجانب **همه** فرار نمود، بعد از آن منظور نظر تربیت **اکبر پادشاه** شد و در آن میانه از روزگار

ناسازگار ستم بسیار باو رسید، تا آنکه در خدمت **جهانگیر پادشاه** باز مقرب شد و کمال جاه یافت،

بعد از آن به **گلکنده** رفته ملازمت **قطبشاه** کرد و اشعار بلند مرتبه بسیار از طبع شریفش صادر شده،

از اشعار کوهر نشان او دیوانی که مجموع آنها شصت هزار بیت میباشد بنظر درآمده،

«لطائف الخیال» نسخه خطی کتابخانه ملی ملک بشماره ۴۳۲۵ م

بده ساقی آن دردِ صافی نهاد
 بیادش چو قسمت کندخون، جگر
 بده ساقی آن نقد باغ بهشت
 که در طبع دوزخ گوارا کنم
 کنون در سرم^۱ باده آمد بجوش
 دلم رامهین^۲ اوستادی که ساخت
 همین دلم اکنون^۳ که بیگانه و گاه
 منش بار دیگر گذارم ز سر
 دل من درایی^۴ پراز ناله بود
 هم از پنبه داغ^۵ ماند از صدا^۶
 مرا آزمودست^۷ آن ترک مست
 گه از سبجه آرم در ایمان گره^۸
 گه آرم بزناز^۹ دستی درست
 دلش گرچه سنگست و فولاد روی^{۱۰}
 باین شادمانم که بی هیچ شک
 زحد میبرد شوخ من سرکشی
 بدرگاه خسرو من تنگدل
 شهبی کآسمان زیر فرمان اوست
 جـوانبخت عباس شاه دلیر
 گشاید ز نیروی حشمت بلند^{۱۱}

که بویش کند روح، در جسم باد
 شود موی خشکت چوریحان تر^۱
 میی گرم وتر، چون دماغ بهشت
 بهشت^۲ از نفس^۳ آشکارا کنم
 نیارم نشست از شکایت خموش
 ندانم که بسیار یا کم گذاخت
 درو، غم کند چون صف مور^۴ راه
 مگر، ره نیابد درو^۵ غم دگر^۶
 صدا بر لبش درد تبخاله بود^۷
 بدانسانکه پنبه نهی^۸ در درا
 که می آیدم حق و باطل زدست^۹
 ز نم فاش بر رشته جان گره
 گره بر گشایم زهر سبجه چست^{۱۰}
 نکو^{۱۱} می شناسد دغل را نکوی^{۱۲}
 ز سنگین دل خویش دارد محک^{۱۳}
 چرا آب حیوان کند آتشی
 برم داوری زین بت سنگدل^{۱۴}
 دل دشمنان وقف پیکان اوست
 که بهراسد^{۱۵} از تیغ او زره شیر
 کمندی که گردون در آرد^{۱۶} ببند

۱- ج: شود موی زنگی چوریحان بسر، ۲- م: ب: نفس ج: از لبش، ۳- ج: مگو در لبم، ۴- ج: همین، ب: بهین،
 ۵- ج: اما، ۶- ج: که تا غم در وره نیابد گره، ۷- ج: درای، ۸- ج: ب: همچو تبخاله بود، ۹- ج:
 ماند جدا، ۱۰- م: ب: نهاد، ۱۱- ج: که میاید از حق و باطل بدست، ۱۲- ج: که در سبجه آرم زایمان
 گره، ۱۳- ج: کر آرم بهر ناردست درست - گره بر گشایم زهر سبجه چست، ۱۴- ب: فولاد و روی
 ۱۵- م: ب: کنون، ۱۶- ج: بکوی، ۱۷- ب: دل خویش را زد محک، ۱۸- ج: شکایت برم زین بت سنگدل،
 ۱۹- ج: که روبه شد، ۲۰- م: ب: ز نیروی دولت کمند،
 ۲۱- ج: در آید ببند،

ندیده کمانی چنان چرخ پیر
 بر آرد ز بازوی دولت کمان
 در افواه بود اینسخن دیرگاه
 چو شه قبضه در دست بیضا گرفت
 بکف تیغ تیزش بغلطد بخون
 سیاه ابرش باد پایش نخست
 که دیده جز او شام^۴ روشن ضمیر
 بر اسب سفیدش سواره نگر
 نی نیزه اش شیرۀ جان خورد^۵
 بود خصمش آن باد بیپوده گرد
 چو تیغش برهنه شود در مصاف
 یکی آهنین دل نماید بجای
 ز بازوش چون گرز گشت آشکار
 بران گرز زرین ز بازوی و دست^۶
 داش عرش و توقیع شاهسی درو
 بدین پایه تا چرخ را سقف باد^۷
 ز عدلت بملکی که آید نسیم
 بملکی که عدل تو مسند نهاد
 اگر خیل خصمت بود بیشمار
 همین چند روزی کند^۸ کر و فر^۹
 نی حق ، ولسی نیستی زو جدا^{۱۰}
 دلت جمله از^{۱۱} عشق، پر مایه باد

مقوس هلالی ولی گوشه گیر
 کمانی که همتاش نارد گمان^۲
 که در قوس جا میکند مهر و ماه
 کنون قوس در مهر و مه جا گرفت
 چو ماهی که از بحر افتد برون
 به بختم مگر کرده نسبت درست
 مگر خورده از مادر صبح ، شیر
 چو صبحی که مهرش بر آید بسر
 بلی نیشکر ، شیره ارزان خورد^۳
 که یادش کند مغز اندیشه سرد^۴
 فلک در شکم دزدد ، از بیم ، ناف
 که دیدست ؟ پولاد آهن ربای^۵
 بر آورد گاو زمین زینهار
 یکی دسته بر کوه البرز بست
 کفش بحر وانگشت ، ماهی درو
 جهان جمله بر تیغ شه وقف باد
 کتان را نباشد ز مهتاب بیم^۶
 کتان و بریشم ز یک کرم زاد
 چو کرم بریشم خورد یک بهار
 نماید ولسی زنده سال دگر
 ره از تو توان برد ، سوی خدا^۷
 شبت جمله^۸ با صبح ، همسایه باد

۱- چ: در آرد ۲- چ: کمانی که عقلمش نیارد گمان ۳- م: ب: شاه، ۴- چ: از جان خود
 ۵- م: ب: از زبان خورد ۶- م: و: ب: ندارد ۷- چ: بود تیغ او سنک آهن ربای، ۸- چ: بر آورد
 ژرین ز بازوی دست، ۹- ب: درین، ۱۰- چ: بدی سایه تا حشر را سقف باد ۱۱- م: ب: ندارد
 ۱۲- چ: همی چند روزی بود ۱۳- چ: بحق نبی و ولی خدای، ۱۴- چ: هدای، ۱۵- چ: دلت جمله از
 ۱۶- چ: شب جمله

ترا سایه حق، جهان خواند و بس
 جهان باد، دائم بکام دلت
 ز عدل تو در دشت، آهو چپرد
 ثنای تو بر نیک و بد واجبست
 وجودی کز آلاشی نیست صاف
 نفسهای او خصم سینه شوند
 چو آدم برین تخت خاکی نشست
 که آن کور باطن ترا در وجود
 کند تیغت، آن شعله پوست پوش
 بسوزد غلاف از پستی انتقام^۱
 سپاه ترا زخم، مرهم بود
 مه و مشتری بر تو دارد حسد
 هر آنکو کند کج برویت نظر
 کند چشم بد، بخت سیر تو کور
 بمیخانه شاه گیتی در آی^۲
 ز جوشیدن^۳ بده صاف آن
 می چشمه سار خرد موج آن
 ز بس پاکی طینت آن شراب
 می در صفا رشک ماه منیر
 چنین می ازان شاه دین پرورست
 بیزمش چگویم که چون در خورست
 ازین آب و گل دور صد مرحله

ز سایه توان برد، ره سوی کس^۱
 چو در دست خوبان زمام دلت
 ز احسان تو، مور قسمت خورد^۲
 دعای تو بر دیو و دد واجبست
 چسودم از خلافت زند ببخلاف
 نفس ریزها آبگینه شوند
 خدا پرده بر چشم ابلیس بست
 نبیند، و گرنه کند صد سجود
 چو پشمبند پوشان صوفی، خروش^۳
 که آتش نه خس پوش ماند مدام^۴
 زمان نو نوروز عالم بود
 خدایت نگهدارد از چشم بد^۵
 چو عقرب برون باد چشمش ز سر^۶
 چو افعی که بیند زمر ز دور^۷
 که شناسی آنجا سر خود ز پای
 بود نور، چون آب هرسو روان^۸
 همه راز دل نقش بر موج آن
 در روزنده چون خضر ماند حباب
 چو آینه غیب، روشن ضمیر
 بلی آینه زان اسکندرست
 که در خورد آن بزم، جان و سرست^۹
 غزالان مست اندر آن صد گله

۱- چ: ترا سایه حق جهان خواندش. ز سایه بمالم عنان راندش ۲- چ: بجای این بیت آورده: مبادا دلترا ز عالم کز زند و گریزه و زلفینت آرد و بند ۳- چ: پنج بیت اخیرا ندارند، ۴- چ: خلاف، ۵- ب: امتحان، ۶- چ: نه آتش نه خس پوش ماند مدام، ۷- چ: ندارند، ۸- م: بسر، ۹- چ: ندارند، ۱۰- چ: بمیخانه شاه بکره در آی، ب: بمیخانه شاه گیتی در آی، ۱۱- ب: چو جوشیدن، ۱۲- چ: ز جوشیدن باده صاف او بود روز چون آب در روی جو، ۱۳- چ: رهبرست، دو بیت اخیر در موب بدین صورت آمده است: مصراع اول با چهارم و مصراع دوم با سوم

بهر موی کا کل زهر دلبری
 شب زلف هر يك ز روز نخست
 لب لعشان با شکر خنده یار
 رخ ساقیان هر يك از نور می
 ز تاب می و دود خط، هر بهشت
 یکی نیمه ران دوزخ پر شرار
 ز هر يك صنوبر قد سرفراز
 تو گویی مگر رسته بی حایلی
 نیرزد در انصاف من بی شکلی
 غم هر يك آن رشک خوبان بلخ
 بدور لب هر يك آن رشک حور
 بالا ا دو کا کل بهم تافته
 نیاد در آن خیل خیل قه-ر
 رخ هر يك آن چشمه آفتاب
 لب هر يك آن آتش آبدار
 همه طفل، لیکن باعجاز ناز
 چو صیاد دانا دل از دو دور
 ز شاه و گدا دل ستانند فاش
 همه پا کدaman و پاکیزه حوی
 مگسهای خال همه بر عذار
 کلاله برسمی بهم یافته
 غزالان همه باچنان ناز و شرم
 که گرد در دل آری خیال یکی

اگر چشم داری ببینی سری
 سیاهی زبخت من آورده چست^(۱)
 شکر برده شیرین تر از من بکار
 بهشتیست نادیده آسیب دی
 گلستان یکی نیمه يك نیمه کشت
 بهشتی ز نیم دگر آشکار
 چو بار صنوبر دلی پر زراز
 قد هر کدام از میان دلی
 بدخشان خراج لب هر یکی
 نفس تیره میسازد و کام تلخ
 همگ گشته شیرین، شکر گشته شور
 ز هر تار دام دگر بافته
 چو خورشید، نور نظر کارگر
 گشاید چو خورشید، از دیده آب
 چو آتش بدایا فشانند شرار
 بر آرند محمود را از ایاز
 بگیرند دلهای مردم بزور
 کنند آن زمان بر سر دل تلاش
 بتلخی چو شهد و شکر در گلوی
 زده بر جگر نقب، زنبوروار
 که نور نظر تاب از آن یافته
 بدعشوقی آنگونه دل کرده گرم
 بر شک آید آن دیگری بیشکی^۲

۱- ج: زهر، ۲- ج: سر، ۳- دیوان، ۴- زرشک آمده آن دگر بیشکی، ب. زرشک آمده... تصحیح

قیاسی است.

(۱) ج تا اینجا ازین ساقی نامه بیست و یک بیت کم داشته و این بیت آخر آنست، ابیات بعدی نیز

که نور و پنج بیت است مطلقاً در «ج» نیامده و جمماً یکصد و چهارده بیت ازین مثنوی کم دارد، گ

کف مطربان همچو باغ بهشت
 در آرد کمانچه بکف نغمه ساز
 بمضرب طنبور استاد چست
 بطنبور او سینه از ملك جان
 ز يك گوشه ساقی باعجاز می
 چو شعله بر آورد از عود خشك
 مگر عود مستسقی آمد ز دیر
 مسیح این چه گستاخی و خود سر بست
 سخن گرچه اکسیر سازی بود
 درین بزم، غافل مشو، نکته سنج
 نگهدار پاس سخن، گوش باش
 و گری بایدت پیش شه داوری
 شها من درین باغ، يك بلبلم
 درین باغ باید مرا بذله^۱ گفت
 چو من نیست کس مردمیدان نطق
 ز انفاس رنگین بیرنگ و بسوی
 ز الفاظ زرین بسی پا و سر
 جهان هر گزم مرهم دل ساخت
 فلك هر گزم عذر خواهی نکرد
 دل من اگر ناله گیرد ز درد
 سر من اگر عطسه آرد بکین
 قلم در کفم چیست؟ دریای مشك
 ز معنی غذا کرده، جان پرورم
 حریفان همه داغدار منند

درو نغمه صدرنگ گل بیش کشت^۱
 که هر مد آن عمر سازد دراز
 ز نبض خرد خون گشاید درست
 خراش جگر آورد ارمغان
 بهازی بر آورده بر روی دی
 چکید آب، خود از آب رود خشك^۲
 که بکدم نگردد از آن آب، سیر
 سخن گرچه از عیب و علت بریست
 خموشی خود از بی نیازی بود
 که یوسف کف اینجا برد چون ترنج
 چو صورت درین بزم خاموش باش
 خدایت مدد بخشد و یاوری
 که گرنیک و گری بد، اسیر گلم
 ندانم که نشنفت گل یا شنفت
 که در دست کلکش^۳ بود جان نطق
 نفسها گره سازم اندر گلوی
 کنم پای معنی بزنجیر زر
 مرا هیچ غیر از غم دل ساخت
 که از دور، بختم سیاهی نکرد
 برد رنگ آسایش از روی مرد
 ز آوازش افتد قضا را جبین
 نفس در دلم چیست؟ طوفان خشك
 بمغز قلم استخوان پرورم
 گل پیش رس در^۴ بهار منند

۱- اصل: درو رنگ گل نغمه صدر بیش کشت، تصحیح قیاسیست، ۲- ظاهراً پیش ازین بیت یک

بیت ساقط است، ۳- اصل: بزمه، ۴- ب: کلکم، ۵- ب: از،

گروهی موافق، ولی بختشان
گروهی مسلمان، ولی نامشان
گلی گسر بسالی برم آوزند
بباغ من آیند و بینند گل
در آیند جمعی بیستانسرای
بر آورده یکیک ز کام درشت
یکی گوید آن معنی دلپسند
ازو نیست، و ز آنکه ازوی بدی
یکی گوید آن لفظ هم بکر نیست
نه بکرید الفاظ کآن منند
سخن هر قدر سست و بیجان بود
و از سینه محکم بر آزی نفس
من اینسان که گل، داغ باغم بود^۱
مرا نیست چون دود شرد در دماغ
چو موج از رسانند سرسوی اوج
بدل^۲ گرچه با من بجایها بدند
ندارم ازینان جواهر دروغ
غلط گفتم، اینها همه لاف بود
و گسر صد هزارم بر خویشتن
ز صد هم زیاد از بده بیستم^۳
میخ این چه بپوده گویمت باز؟
اگر در سرت مانده، رنج حمار
بیا ساقی اندر جهان خراب
که چون گرم گردد دماغ زمل

که دریا نجس گردد از رختشان
که کفرست تفسیر اسلامشان
ز بستان من گل بدامن برند
ز خاشاک من جمله چینند گل
نفس درهم انداخته چون درای
زبانهای بی خیر، چون خارپشت
که دیدیم در سلك لفظش بیند:
بدین پاکی و نازکی کی بدی
که بگری چنین کار هر فکر نیست
که هر یک بصد معنی آبتنند
بساندازه گوش ایشان بود
درد پرده گوششان نطق کس
چه نقصان ز فریاد زانم بود
چرا بد برد دل زبانگ کلاغ
که من قعر دریایم اینان چو موج
و گر بنگری نیک، بد با خودند
که اینان چو خا کنند من همچو مرغ
همه از غرور می صاف بود
کسم نشمرد هیچ در انجمن^۴
بساندازه نیم یک نیستم
چه بیپوده کردی سخن را دراز؟
بر ساقیان دست زاری بر آرز
مپیمای باد و پیمای آب
چو گلبن بیفشانم از خویش گل

۱- باغ باغم بود^۱ - دیوان، ب: ولی، ۳- م: ندارد، ۴- اصل: نیستم^۴ تصحیح قیاسیست^۴

بده ساقی آن صاف گیتی نمای
 نمایان ز هر قطره چرخ بلند
 بده ساقی آن جام منصور چهر
 طلب کن ز مستان این سرزمین
 میی خواهم از شعله شاداب تر
 که من در نفس دوزخی ساختم
 شبی گرم شد سینه از تاب می
 برآمد ز میخانه دل خروش
 که عالم حباب می وحدتست
 چو طوفان بر آورد دریای ذات
 وجود حق آینه مطلقست
 نسیمی که از باغ وحدت وزید
 چو در باغ شد، نقدا گورخواست
 بت من چو ماهست، لیکن تمام
 من از هجر و وصلش ندارم غمی
 شب هجر آن شمع گیتی فروز
 پی خدمت او شب وصل در
 بده ساقی آن صاف زرین ایاغ
 مگر همچو خورشید ازان جام زر^۴
 بر آرم سرو سوی جان بنگرم
 ز می پرشود قالب جان من
 میی از خم وحدتم آرزوست
 مصفی شود طینتم چون شراب
 چو زهر اجل باید آخر چشید
 چرا باید از مردن اندیشه کرد

که در درد آن آسمان کرد جای
 چو نارنجی از شیشه نخلبند
 که افروخت زو آتش طور چهر
 حمی رفته **قارون** صفت در زمین^۳
 درو صد تجلی ز دود جگر
 جگر لخت لخت اندرو باختم
 شدم آسمانی ز مهتاب می
 خروشی که چشم شد از دور^۴ گوش
 بهار وجود از دی و حدتست
 چو کف بر سر افتاد هر سو صفات
 درو هر چه بینی صفات حقست
 سراسیمه در کوه و صحرا دوید
 چو بر **طور** زد آتش طورخواست
 که خود باده است و صراحی و جام
 که دارم در آن هر دو خوش عالمی
 نمیرد چراغ دلم تا بروز
 بیکپای جان ایستد تا سحر
 که صبح آورد بهر شام دماغ
 برون آرم از روزن صبح، سر
 چو خم در دل خود جهان بنگرم
 شود راه میخانه شریان من
 که چون باده از خم، بر آیم ز پوست^۵
 چو انگور، خاکم شود جمله آب
 چرا باید از چرخ، منت کشید
 چو باید همین عاقبت پیشه کرد

۱- ب: کمی در درو، ۲- ب: سخن رفته قارون صفت بر زمین، ۳- ب: دود، دیوان: ذوق

نوش: ۴- دیوان: ازین طشت زر، ۵- ب: جوش،

چرا باید از گور ، غمناک بود
همان گیرم آن خاک، این خاک بود^(۱)

(۱) منتخب غزلی از اشعار او که با تخلص **مسیحی** گفته شده است:

دور از آن لب دانه عشرت لب ساغر ندید
هیچ دل غیر از دل من لذت از بیکان نداشت
غیر داغ ناامیدی بر دل سوزان من
تا نهادم چون «مسیحی» روی در صحرای عشق
تا تو رفتی چشم عشرت روشنی دیگر ندید
هیچ سر غیر از سر من راحت از خنجر ندید
آتش دوزخ کسی در مشت خاکستر ندید
آنچنان شد دیده تقلم که پای از سر ندید
«خلاصه الاشعار» گ

ظاهراً تخلص **مسیحی** را بعدها پسرش «محمد حسین» واگذار کرده است، و قول مؤلف **لطائف الخیال** مؤید اینمست. است که میگوید: **محمد حسین کاشانی** پسر حکیم **رکنا** التخلص به «مسیحی» است، و او بسیار طبع خوشی داشت، اما حیف که در اول عهد شباب داغ مفارقت بر دل والد و احباب نهاد، این ایضاً نموداری از نتایج طبع آن مرحومست:

امشب که باد از لب جانانه روشنست
ای دل نشان خوبشمن از کفر و دین میخواه
هر چند از دمت نفس شمع تیره شد
تا چشم راحتی نکند گرم، شام غم
مژگانم از ز اشته نوزد عجب مدار
تا خون رود از دیده بیا فکر دلم کن
ما آشیانه بر گذر باز بسته ایم
«لطائف الخیال» گ

راز دو کسوف از دل بیمانه روشنست
کامشب چراغ مسجد و میخانه روشنست
ای باد صبحدم دل پروانه روشنست
اشکم عصا بدست، نگهبان دیده است
خاشاک نم کشیده طوفان دیده است
مگذار که اینکار بلخت جگر افتد
بر خود ز شش جهت ره پرواز بسته ایم
«لطائف الخیال» گ

تقی الدین اوحدی مینویسد: ... وی دقت فهم و ادراک عالی داشت، و در وقت رفتن این رباعی گفته به هند فرستاد، چون پدرش عزم کرده بود که به کعبه رود از هندی،

رباعی

ای کعبه رو، از عزم سفر خواهی کرد
خاکم نگذارد که قدم برداری
اول بجزار من گذر خواهی کرد
از بس که بآب دیده تر خواهی کرد
«عرفات» گ

حکیم رکنا را ساقی نامه دیگری بصورت ترکیب بندهست که مختومست بمدح **شاه عباس ماضی** و برای مزید فایده از کلیات او ذیلاً نقل میشود:

ترکیب بند حکیم رکنا

ساقی بده آن می که کلید دل و جانست
آن می که چو از شیشه گذر کرد سوی جام
واندر دهن مرد خردمند، زبانست
کویی دل دانا و جهان گذرانست
بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

آن باده که از چهره او روز هویداست
هر چند که می دزدل خلق کند فاش
آن می که اگر بی ببری بر سر تا کش
هر دانه انگور ازو در جگر تا ک
ساقی بده آن باده که چون آب سلیمست

آن باده که در جبهه او راز عیانست
... هست که هم خورد بدل راز نهانست
بینی که چورک در بدن باغ چنانست
لعلبست فروزنده که در سینه کانست
ساقی بده آن باده که چون باد وزانست

ای نرخ شکر خنده تو جان مسیحا

کنج لب جانبخش تو زندان مسیحا

می ده که پس از مرگت نفس در بدن افتد
هر قطره خوی بین که ز عکس رخ ساقی
داغ از بدن من نبرد جان سلامت
با بلبل اگر من بسرایم بتوانم
او بلبل مستیست که در باغ کند شور
شمعیست دلم در جسد تیره ولیکن
ساقی منم و گریه خونین ز تو هر چند

هر قطره شراری شود و در کفن افتد
یوسف شود آنکس بجای ذوق افتد
از زخم دلم خیزد و در چاک تن افتد
کو بلبل مستی که بمن هم سخن افتد
ما بلبل مستیم که در انجمن افتد
شمعی که شراری شود و در لکن افتد
در خنده ترا تنگ شکر در دهن افتد

هر چند شکر کس مرزه باده نکر دست

جز شهید، لبت بپر کس آماه نکر دست

آن باده ده اید دوست که از کاسه برونست
آن باده که در مغز جنون نشاء عقلت
بیرون و درونم شده از بسکه زمی صاف
از خون دلم کاسه سر، گشته لبالب
هر درد که افزون نبود، کسم بود، اما
گر چرخ بعد حمله شود رام کس امروز

آن باده که چون من کشمکش کاسه خونست
آن باده که بر لوح خرد نقش جنونست
هر داغ برون آینه زخم درونست
بس طرفه تر اینست که این کاسه نگونست
دردیست محبت که چو کم گشت، فزونست
فرداست که چون توسن بدخوی حرونست

آن به که بمیخانه روی از همه کشور

تا بر سپه غم کندت باده مظفر

میخانه نشین کیست؟ چو جرم خالک نشینی
هم گوشه میخانه که بر ز آب حیاتست
میخانه کجا؟ منبع فیضی که زهر جام
ساقی همه دین میبرد و دل بطفیلش
زانگونه که قصاب نهد دل بر سر گوشت
گفتم بتمکزار جهان بگذرم، آنکه
هر چند لب شور بتان در نظر آمد

در میکرده خم چه فلک؟ روی زمینی
در ملک خدا باید اگر آب وزمینی
ساقی عرقی ریخته در جوی جبینی
به زو نبود میکرده را هیچ امینی
کردست منادی که دلی بر سر دینی
پیدا کنم از بهر دل خویش فرینی
مانند دل خویش ندیدم نمکینی

ساقی ز دلم خون بپر و در دل خم ریز

وز خم بپر و در جگر صبح دوم ریز

مآذده از صفحه قبل

تا از دل مشرق نفس نسور برآید
هر زخم که بر سینه ام از خار گلی ماند
از شوری مضم ز شدر طعم بگردد
ای آنکه دل و سینه بر از کینه کنی، باش
در سینه و دل کینه مکن زله که از خاک
من بوز دل خویش کنم وقف شب تار
مخمور بود مردمت دیده ساقی

زین ساقی مخمور اگر جام بگیری

از مستی و مستوری خود کام بگیری

زان می که از آب خضر جنت نشانی
آن باده که هرگز نکشد دردی جامش
من خضرم و می آب حیات است مسیحی
جان خصم تنم کردن و بان خصم دهانم
یت گور زمین بس که کشم یا فراغت
کو شمع رخ باده که از ظلمت تقوی
کوشم همه چشم است که در راحت چشمی

کو عربده جوین که دل ما بستاند

وز موی دهد تازی و سودا بستاند

تا بهر گلش ناله و فریاد برآریم
شور غم او چون ز نهاد دل ما خاست
نحال قد او چون ز میان دل ما زست
گوی نب یاریم که از خنده جان بخش
گوی شب و صلیم که از آه جگر سوز
بوصول تو چون، صبح سفیدی کند از دور
وز پیش نظر جز تو سیاهی کند از دور

آن ساقی ما رونق بساقوت شکسته

و اندر جگر خون جگر قوت شکسته

میخانه ما مسجد ارباب نیازست
سرمایه هر عیش درو جام شرابست
همچون دل عاشق که دروغیر نمک نیست
صبحست عیان از دل ما یاد محمود
چون راز دل عمزه مستور نماند
زین میکند ساقی بده آن باده که گویی

شهد خور ازین پرده زامور برآید
چون نیک به بینم همه ناسور برآید
وز تلخی کامم ز نمک شور برآید
کاین کینه ات از دل بدل گور برآید
که سینه جم که دل فغفور برآید
تا بخت مرا کسونه کافور برآید
وین طرفه که از میکند مخمور برآید

هر قطره پاکش صدف گوهر جانی
هر کسر نرسد سوی یقینی ز کمانی
جز می نبود درون من تاب و توانسی
گر منت جانی کشم و خفت ناتسی
کو حرص مکن بر سر من خاک جهانی
در سینه دلم کسم شده چون راز نهانی
جسمم همه جانست که کو آفت جانی

وز هر سر موییش گلی در نظر آریم
خوش آنکه مراد دلی از ناله برآیم
خوش آنکه بخود دست دگر در کمر آریم
در هر نفس تازه مسیحی بهر آریم
در هر شب تارینک می صد سحر آریم
شام سیه از دود درونش بهر آریم
از لغت جگر روزنه دیده بر آریم

هر که که درو جای کنی وقت نمازست
سرمایه هر عمر درو زلف درازست
هر سو که نظر میفکنی سوز و گدازست
افروخته اندر شکن زلف ایازست
هر قطره خون در دل ما محرم رازست
در دیده معشوق همه نایب نازست

مانده از صفحه قبل

زین بیش در توبه اگر بود گشوده

اکنون چو در توبه در می‌کند باز است

می‌گیر ز ساقی، که چو می دادرسی نیست

و اندر جگر سوخته به زین نفسی نیست

ساقی بده آن باده که شور دل و دینست

بر در که او آب خضر کرد جبینست

آن می که چو آب خضر آری بر خاکش

چون خاک بر آب خضر خاک نشینست

آن می که چو در حوصله هوش کند جای

هر شعله که در دل گذرد خلد برینست

آن می که چو بر مر کب ارواح بر آید

گر بر سر خورشید نهی پای زمینست

غم دیو و خرد چیست سلیمان و نکین می

و ینک مثل دیو و سلیمان و نکینست

که دیو نکین میبرد و گاه نکین دیو

در دار مکافات جهان، رسم چنینست

چون دردم آخر نگرم سوی تو، حسرت

در سینه بجای نفس باز پسینست

من گرچه مسیحم خنرم نشنه جامست

می آب حیاتیت که بر خضر حرامست

جسم چو مسیح از نفس روح هویدا است

صد فیض مسیح از نفس ظاهر و پیدا است

گوی که مرا جمله جان، بخش امیدست

گوی که مرا جمله دل، وقف تمناست

تر کب من دلشده دانی ز چها خاست

یت جان و یکی پوست و باقی دل شیدا است

بگذشت ز دیدار تو و همی ودلم را

بر خویشتن از بوزنه دیده تماشا است

از بسکه بدلتنگی خود مانده اسیرم

گوی که بهرموی یکم قفل بر اعضاست

قفلی شده هر یک سر مو بر تن من لیک

قفلی که کلیدش همگی آن ید بیضا است

زان خسرو عادل که دلش مایه غیبست

زان خسرو غازی که کفش منبع دریا است

پایی که رود در ره او، مردم چشمست

و آن سر که نه اندر ره او، آبله پاست

عباس که از یادوی اندیشه بهشتت

راز غم او بر نفس صبح نوشتت

شاهی که ز شوق در او سیر زمان خاست

وز خاک بیوی قد او بیکر جان خاست

اول ز گل کون ببردند خمیرش

آنکاه زیس مانده او کون و مکان خاست

اول غم او بر همه دل طرح نهادند

آنکاه ز گیتی روش سود و زیان خاست

مانند کدویی که عصایی کند از سرو!

اقبال بهمدوشی این نخل روان خاست

در ظلمت غم بود جهان چون شب تاریک

کز سوز دلی نا که شمع زمین خاست

عالم همگی فصل خزان بود، که ناگاه

ز آب مژه فضل، بهاری ز خزان خاست

در صبح ازل لعله زدی چون دل روشن

ذات تو که مانند یقینی ز کمان خاست

ای شمع جهان باد سلیمانسی بادت

تا باد نیارد که وزد غیر مرادت

پیوسته دلت در گرو زلف دوتا باد

در کردن زهد تو همان زلف، ردا باد

افروخته مجلس تو چهره ساقی

دل سوخته محفل تو مشک ختا باد

مانده از صفحه قبل

تا دور که رسد گردی از آن بردل مجروح
هر ناله که دل صرف بهارتو نکرد دست
هر چند که راز دل ما جمله عیانست
گر سیر زمان جز بدوست، زمین نه
ناسینه مجروح وفا مخزن در دست
تا دیده بیدار امل برده وصلت
کرد ره تو بردل مجروح صبا باد
در فصل خزان پندفس از سینه قضا داد
بیتکان تو چون راز نهان در دل ما باد
وز جبهه مه جز بسوی تست، قفا باد
بیداد سو بر سینه مجروح وفا باد
وصل تو نصیب دل بی برگ و نوا باد

تا رسم جهان گناه غم و گناه نشاطست

کرد غم تو بر رخ این کینه رباطست

تکلیف حکیم و ما نسخه شماره ۵۴۳۰ (ماده ۱۰۴۴) تاریخ تحریر ۱۰۴۴ گ

رباعی

ذوقی! ریشت بپشم ماشی ماند
شعرت^۱ بنمد ز بدقماشی ماند
بینیت بسنگ سر تراشی ماند
عینک چو فهی، به... کاشی ماند^۲
بتحقیق بیبوسته که آن عندلیب دلفریب انجمن سخنوری . بسعدت زیارت
امام رضا علیه التحیه والثناء مستعد گردیده و از آنجا به هری رفته با ملک الشعراء
خراسان میرزا فصیحی صحبت داشته باز بوطن عود نموده است، مولداو از اصفهان
است^۳ و جد دعیشت او از ممر^۴ طبابت میگردد، و از^۵ فرمانروای ایران دارای عراق
و خراسان، مرو^۶ چ ملت مصطفوی، شاه عباس حسینی صفوی بهادر خان مکرر
انعام و اکرام یافته است، ولیکن بسعدت بندگی آن پادشاه ستاره سپاه^۷ مستعد
نگردیده، و داخل فہرست ملازمان شاه عالمیان پناه نشده^۸ ساقی ناعمی از آن نادر عصر
بنظر این محقر^۹ در نیامده، تر کیب بند او را که بروش ساقی نامد گفته^{۱۰} بنا بر ضرورت

۱- ب: رویت، ۲- بروفسور محمد شفیع سلمه الله رباعی دوم را درج نکرده و نوشته است: از
غریب فحش این رباعی را حذف کرده ام و کاری پسندیده کرده، مانیز بوی تاسی جستم و آن رباعی
به نوشت و پسند را حذف کردیم، ۳- ج: شهر صفهان است، ۴- ج: دیگر از ۵- ج: بندگی او،
۶- ج: مستعد نگردیده است، بقهرا ندارد، ۷- ج: این حقیر، ۸- ج: در نیامد مگر تر کیب بندی
که در این مناسبت باین کتاب وارد

مانده از صفحه قبل

دل بقران چندان شده گرم جستجویش	که بچشم اگر در آبد نکند نظر برویش
این بیت مشهور نیز ازوست:	
ند شکوفه‌ی نه برگی نه نمر نه سایه دارم	همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
آخر مهر و محبت نه همین سوختنست	تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
گوش کن قصه بیمار غمت را که مباد	درد او نشنوی و برسرا فغانه رود
ز داشت مدعی مردم، چه بزم پر ملالت این	برون از بقراری حالتی دارم، چه حالت این
آنانکه شعله را چو گل تابه بو کنند	سوزند و سوز سینه ما آرزو کنند
ظاهر شود که با دل ذوقی چه کرده‌یی	روز جزا که با تو مرا رو برو کنند
وصل تو بهر بیرون ما آرزانی	بیکسانگیت با آشنا آرزانی
هر گز که سر از نیاز بلبل بیجد	بر کوشه دستار صبا آرزانی

• عرفات •

درین اوراق پریشان ثبت نمود، امید که منظور نظر ارباب هنر گردد. (۱)

ترکیب بند حکیم شفائی

ساقی بده آن روغن چشم بلسانرا
 آن شیرۀ الماس که نامش نتوان برد
 آن اخگر افسرده که تصحیح نکردست
 آن روح مجرد که بدردیش نزیید
 تادست و دلی چرب کنم شعله جانرا
 صدبار بشویی اگر از شعله دهانرا
 چون آتش رخساربتان لفظ دهانرا
 گر صاف کنی پرتو زای دبرانرا

۱- چ: ۳۰

(۱) تقی الدین کاشی در ترجمه حکیم شفائی چنین مینویسد:

«حکیم شفائی - از جمله حکما و اطباء صفاهان بود و در حدس و درک ممتاز و مستثنیات و جمال حالش بزیور فضیلت و فصاحت مزین و محلی، منظومات طبع روانش همچو غرر درو زینت کوش طالبان و مشتریان سخن، و غزلیات عاشقانه ذهن سلیمش مانند جواهر زواهر شفائش خاطر علیان و عاشقان زمن، در اوائل حال و زمان صبی که بتخلص شهرت نداشت، و با اسم اصلی یعنی شرف الدین حسن علم بود، قدم در وادی طالب علم نهاد، در زمرة اطباء و اهل علم روزگار میگذاشت، و در خدمت والد خود جناب حکمت پناه، عزت و معالی دستگام، مسیح انقاسی، حکیم مالا و برادر ارشدش یعنی [مفتاح] کنوز الحکمة و مهبط انوار الافاضة حکیم نصیرا یطلب علم طب و دیگر مقدمات مشغول مینمود، و در آن اثنا چون مجال و فرجه می یافت باخوش طبعان و ظریفان بذوق وافق و شوق وافر شافی مختلط میبود، ناآنکه ذاتش که محل قبول استعداد بود بحلیه معارف و حقایق و ادراک مقاصد و دقائق آراسته گشت، و بصاحبیت شعراء و اهل حال معتاد شده کالبیرق الخاطف از زمرة اهل فید و گذشت، و الحال مدتیست که روزگار خجسته آثار بصحبت شعراء و موجدین میگذراند، و صاحبیت و مخالطت این دو طبقه را قانون نجات و دستور الصنعة حاصل درجات میدانند»

حکیم جوهری

ما عاشق حسنین ز سرودن رستم
 آن زلف گر حکیم بچنگ آوردیم
 مجملای بزم اکثر مستعدان طریق شاعری را از پیش برده، بخوبترین وجهی جلوه گر شده و بقرار داوطلبان وادی عرفان، یقین بریقین افزوده، پیش آفتاب ضمیر ما نیز اهل وحدت بنیکوترین لباسی در ظهور آمده و ازینجهت محققین و اهل درک او را ذوجبهتین میدانند و مدققین و اهل فهم ذوفنون و ذواللمائین میخوانند»

رباعیه

زینسان که تو ای ماهوش مهر کسل
 آسان بود از غم بمیرم، آسان
 و مشارالیه نیز همواره ذکر مناقب عارفانه و مآثر شاعرانه را طراز نظم و نثر میسازد، و همیشه بتقریر و تحریر اوصاف مدوحان و محبوبان در غزل و قصیده آثار متقدمین و متأخرین تازم میگرداند، بقیه در صفحه بعد